

همسایه ماه

بیتا فرخی

تهران - ۱۳۹۳

سرشناسه	فرخی، بیتا
عنوان و نام پدیدآور	همسایه ماه / بیتا فرخی
مشخصات نشر:	تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	ص:
شابک	978 - 964 - 193 - 182 - 9 :
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۵

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

همسایه ماه

بیتا فرخی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلپان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-182-9

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

که تفاوتی با سیاهی اطرافش نداشت. با یک خیز پا بر روی رکاب گذاشت و خود را بالا کشید و "هی" کرد. بهتر بود دست کم چند ساعت باقی مانده تا صبح را استراحت کند که برای روز بعد سرحال و آماده باشد. هنوز راه زیادی را نرفته بود که این بار صدای زنگ گوشی اش بلند شد. فکر کرد کمک مربی بیش از حد نگران است و دلیل آن همه نگرانی را نمی فهمید. افسار اسب را کشید و سرعتش را کم نمود تا بتواند صحبت کند. بی آنکه به صفحه‌ی نمایشگر نگاهی بیندازد گوشی را به گوش چسباند و گفت:

— گفتم که باشه. مگه تا حالا بدقولی کردم...

— به کی گفتمی باشه؟ اون هم این موقع شب؟!

وقتی صدای ظریف زنانه را به جای صدای زمخت کمک مربی شنید، متعجب پرسید:

— تویی؟ فکر کردم...

صدای طلبکار دختر باعث آزارش شد.

— خوب؟! فکر کردی کیه؟

ابروهای خوش فرم مرد جوان درهم رفت و با لحنی جدی گفت:

— می دونی که خوشم نمی یاد این طوری بازخواستم کنی. تازه مگه حرف هامونو با هم نزدیم؟ چند بار باید بگم که...

دختر عجلولانه میان کلامش پرید.

— باشه... باشه... هر چی تو بگی... فقط بدون من حواسم بهت

هست... من می دونم الان کجایی و بعدا کجا باید باشی و بعدش...

دکمه‌ی قطع را فشرد؛ گوشی را خاموش کرد و کلافه و عصبی گوشی را داخل جیبش انداخت. اسب را به تاخت جلو راند و دقایقی بعد جلوی در ویلا خواست پیاده شود که نفهمید چگونه پایش در رکاب گیر کرد و با

مهربان چیز خوبی است.

خاطرات دیروز و روزگار امروز من لبریز مهربانی مردی است.

که از نگاهش عشق می بارد.

تقدیم به پدر بزرگ عزیزم

فصل اول

نگاهش به آسمان صاف و پر از ستاره بود و با سرعت می تاخت. زیر نور ماه کامل، کنار ساحل پیش می رفت و از صدای امواج و کوبیده شدن سم‌های اسبش بر زمین لذت می برد. آن آرامش را با هیچ چیز عوض نمی کرد... آرامشی که با همه‌ی وجود نیازمندش بود. نزدیک تخته سنگ‌هایی که ساحل را قطع می کردند، افسار حیوان را کشید و با مهارت پایین پرید. دستی به یال سیاه اسب کشید و گفت:

— نداشتم راحت بخوابی پسر؛ نه؟... آفرین پسر خوب... بیا یه کم قدم بزنیم.

افسار اسب را به دست گرفت و قدم زنان راه آمده را برگشت. هوای مرطوب را به ریه‌هایش کشید و به ماه نگاه کرد. صدای دینگ دینگ گوشی، حال خوشش را برهم زد. دست برد و آن را از جیب پیراهنش بیرون آورد.

"فردا باید راس ساعت، اردو باشی. یادت نره تو، هافبک آزاد مایی. پشیمونم نکن پسر!"

در جواب فقط به نوشتن "باشه" اکتفا کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. خمیازه‌ی بلندی کشید و به سمت اسب تنومند سیاهش برگشت

به خود داد و صدای خسته و نگرانش همراه بوق ممتد یک موتوری که از کنارشان می‌گذشت، به گوش دخترک رسید.

— دو ساعت نیست که اینو پوشیدی. می‌خوای دقم بدی؟! چطور؟! بگو می‌خوای دقم بدی؟ مگه بهت نگفتم این جا که اومدیم تا وقتی داخل جمع زنانه‌ی خودمونی نبودیم حق نداری این روبنده رو از صورت برداری؟ مگه پیش تو زاری نکردم به حرفم گوش بدی و این یکی دو هفته تحمل کنی؟ گفتم یا نه؟ یادت باشه این جا افغانستانه. اگر تو فقط اسمش به گوشت خورده من ده سال اول عمرم رو این جا بین قوم متعصب بابا کریم گذشتاندم. من خوب می‌فهمم که فقط اگر یک بی‌احتیاطی کنی با چه بدبختی امکان داره روبه‌رو شویم.

دختر از سر استیصال شانه‌ای بالا داد و چهره‌ی دمغش را کج و کوله کرد. عکس‌العملی که از بیرون فقط یک تکان کوچک شانه به نظر رسید و زن دیگر را ساکت نمود. چشمان فیهوای باز هم تلاش کرد از همان دریچه‌ی کوچک، دنیای بزرگ و ناشناخته‌ی اطرافش را بکاود. زمین‌های کشاورزی وسیع و سرسبز و درختان تک و توک اطراف جاده‌گرچه چیزهایی نبودند که تا آن روز ندیده باشد اما وجودشان در سرزمینی ناشناخته برایش تازگی دیگری داشت. لطفی که حتی نگرانی‌های مادر و بیماری بی‌بی و بابا کریم نمی‌توانست آن را کم رنگ کند. بخصوص که تا آن جای سفرش فقط ویرانی و فقر را دیده بود و حالا کمی آبادانی به وجدش می‌آورد. دیگر حتی اجازه نمی‌داد دیدن چاله‌های کوچک و بزرگ و تکه‌های کنده شده‌ی آسفالت هم حالش را خراب کند. وقتی مامان سر درگوشش گفته بود آن‌ها آثار مین هستند، از تصور انسان‌هایی که ناغافل پا بر آن‌ها گذاشته‌اند تنش مور مور شد و دلش ضعف رفت. بعد

پهلوی به زمین افتاد. خودش می‌دانست تلفن دقیقی قبل عصبی‌اش کرده و فکرش را به هم ریخته. می‌خواست بی‌توجه باشد اما نمی‌توانست. پایش را از رکاب آزاد کرد و روی شن‌های نرم ساحل درازکش ماند. مچ پا و دنده‌هایش کمی درد گرفته بود، اما نه به اندازه‌ی سرش. همان طور خوابیده پای آسیب دیده‌اش را بالا آورد و کمی ماساژ داد. خوشبختانه مشکل نگران‌کننده‌ای برای پای ارزشمندش به وجود نیامده بود. از سر رضایت، نفس بلندی کشید و خودش را رها کرد. اسب چند قدمی دور شد و او در حالی که دستانش را از هم باز می‌کرد زیر لب گفت:

— تو بالاخره نابودم می‌کنی دختر!

از زیر توری برقع به‌مناظری که در میان گرد و غبار ناشی از حرکت وانت‌بار، محو و خاکی به‌نظر می‌رسید، نگاه می‌کرد. ناهمواری جاده‌ی سنگلاخ که دقیقی پیش واردش شده بودند باعث می‌شد مجبور شود دستان کوچکش را محکم به‌نرده‌های آهنی وانت بگیرد، مبادا به این سو و آن سو پرت شود. طی کردن ساعت‌های متمادی در اتوبوس و حالا هم در آن وانت‌بار کدایی، تنش را به شدت کوفته کرده بود و غیر از خستگی راه، اضطراب و ترس نیز کلافه‌اش می‌کرد. برای چندمین بار در طول مسیر، رو به‌زنی که کنارش بود اعتراض کرد:

— نفس تنگی گرفتم. این جا که کسی نیست. می‌شه این پارچه رو از روی صورتم بردارم؟

جثه‌ی برقع‌پوشی که کنارش بود، گویی از خواب پریده باشد، تکانی

– یک بار گفتم، گفتم نمی شه. آقا بزرگ می خواست تو رو یک بار هم شده ببینه. نمی تونستم تو رو بذارم پیش اون ها. دیگه هم غرنزن و حواست رو جمع کن.

– چشم!

چشم کشدارش بالاخره کار خود را کرد و مادر رضایت داد دست از گوشزد کردن حرف های تکراری بردارد.

– دلم برای احمد تنگ شده.

مادر آه عمیقی از سینه بیرون فرستاد و لب زد.

– منم دلم تنگ شده.

– من نمی فهمم آخه بابا نجیب چطور دلش او مد اونو از ما جدا کنه.

الهی بمیرم. حالا بین چقدر گریه کرده.

– من هم نمی فهمم... هیچ وقت هم نفهمیدم خیلی کارها رو چطور دلش میاد انجام بده.

– آخه یه پسر هشت ساله رو چه به این سفر طولانی! خدا کنه مریض نشده باشه.

– می گفت مریض نشده.

این را گفت اما شک نداشت حرف درستی از شوهرش نشنیده. لبش را به دندان گرفت تا اشکش در نیاید. فقط زمزمه کرد:

– یک هفته است بچه ام را ندیدم.

وانت ایستاد. زن زیر لب بسم ا... گفت و بلند شد. با خودش فکر کرد اگر مراقب باشد همه چیز خوب پیش می رود. او خبر نداشت آن جا سرزمینی ست که سرنوشت خودش و دخترش به طرزی باور نکردنی در آن رقم می خورد.

برای دقایقی طولانی سر در گریبان بود تا مناظر دهشتناک را نبیند. اما بالاخره روح سرکشش نا آرام شده و نگاهش مشغول کاوش گشت. حالا همان سرسبزی زمین ها و باغ های پراکنده می توانست سرپوشی بر روی پلیدی های اطرافش باشد و یک دلخوشی کوچک برای تفریح میان آن ها. با کم شدن سرعت وانت زهوار در رفته، توانست خانه های پراکنده ی روستایی را این و سو آن سوی جاده ببیند. سگ بزرگ و سفید رنگی هم زیر درختی لم داده بود که مجبور بود برای بهتر دیدنش سرک بکشد و رو بنده اش را حرکت دهد. زیر لب با حرص زمزمه کرد:

– خدا کنه وقتی برمی گردیم این زیر از بی هوایی نمرده باشم!

مادر که غرولند نه چندان آرام دختر را شنیده بود لبخند زد. لبخندی که دختر نمی توانست روی صورت او ببیند.

– نترس. نمی میری. زن ها و دخترهای این جا سال هاست که زیر همین پارچه ها نفس می کشن.

– نمی شه زودتر برگردیم؟

– می بینی که حال بابا کریم و بی بی خوب نیست. مجبور هستیم چند وقت منتظر باشیم تا صحت بگیرند.

– حالا خوبه بیشتر راهو با اتوبوس او مدیم؛ وگرنه بابا کریم بدتر می شد.

– تو فقط حواست به کار خودت باشه. یادت باشه با کسی صمیمی نشی. حتی دخترها. بازی و شوخی هم ممنوع. با مردها حرف نمی زنی. تا

وقتی از تو پرسیدن جواب نمی دی. فقط پیش خودم باش. فهمیدی؟

– آره مامان جون. پونصد بار گفتم. یادم می مونه. اصلا کاش می شد من پیش لیلا اینا می موندم.

دختر هنوز با تردید نشسته و منتظر بود مادر فرمان پیاده شدن بدهد. صدای باز و بسته شدن درهای وانت نشان داد مسافرانی که روی صندلی های جلو نشسته بودند پیاده شده اند.

— یامحمد!

دختر توانست صدای وحشت زده و هراسان مرد راننده را که عمو شکیب معرفی شده بود بشنود. دید که مادرش سراسیمه از وانت پایین پرید. هنوز نتوانسته بود برخیزد که صدای شیون و زاری بی بی همراه آه و ناله های بابا کریم به گوشش رسید.

— ای وای من... ای خاک بر سر شدیم... دیدی دیر رسیدیم...

دختر با ترس بلند شد و از همان بالا به منظره ی روبه رو نگاه کرد. عمو شکیب روی زمین نشسته و بقیه هم از شدت غم و ناراحتی تکان تکان می خوردند و زاری می کردند. چشمان قهوه ای اش از همان پشت توری خاک گرفته به پارچه ی سیاه بالای سر در حیاط خانه ای بزرگ افتاد.

کمی بعد صدای ناله ها و شیون ها، اهالی خانه را بیرون کشید. جنه هایی برقع پوش، همراه مردانی که همگی لباس های محلی برتن داشتند کم کم به استقبال میهمانان آمدند. آن قدر هیجان زده بود که نفهمید چطور برقع را کنار زد تا بی واسطه، مادرش را در میان برقع پوشان روبه رویش تشخیص دهد. همان وقت مردی با قد و قامتی متوسط از در حیاط بیرون آمد و برای یک آن نگاهش روی صورت او ثابت ماند. روی چهره ای سفید، با چشمانی درشت و کشیده و گونه هایی که زیر برقع، تب کرده و سرخ بودند. چهره ای که زیر آفتاب سخاوتمند تابستانی می درخشید.

صدای هیجان زده ی گزارشگر از تلویزیون پخش می شد و دو جفت چشم، با نگرانی حرکت تویی را که مدام از بازیکن ها لگد می خورد، دنبال می کردند.

— مرادی تو یو پاس می ده به علی مردانی... علی مردانی به افخمی... عجب پاس قشنگی! بچه ها امروز خیلی خوب کار کردن. حالا یه خطا... خطاست... بله... داور دست به جیب می شه. بچه ها باید با دقت بیشتری بازی کنن.

مرد لاغر اندام، با حرص به پشتی مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت. با گذاشته شدن فنجان چای در مقابلش برای لحظه ای چشم از تلویزیون گرفت و تشکر کرد.

— هنوز این فامیل گرامیتون گل نزده؟

در جواب زنی که حالا می آمد تا کنارش بنشیند گفت:

— نه. تعجب می کنم چرا امروز این قدر سنگین بازی می کنه.

مرد جوان دیگری که کمی فربه بود و موهای فلفل نمکی بلندش به چشم می زد گفت:

— خوب همیشه که نمی شه تو اوج بود. حتی حرفه ای ترین بازیکن های دنیا هم یه وقتایی رو مود نیستن.

— اما امیر سعید حتی اگر گل هم نزنه تو زمین جزو بهترین هاست. پاس های راه دورش حرف نداره.

— هنوز پنج دقیقه از بازی مونده کیوان جان. شاید یه فرجی بشه و بتونن ببرن. غیر از اون این بازی دوستانه ست و نتیجه اش خیلی مهم نیست.

ندیده بودش به گریه بیندازد. پیرمردی که با آخرین خواسته‌ی خود باعث شده بود برای نخستین بار در زندگی طعم اسارت را مزمزه کند.

— گلشید از پیش پنجره این طرف شو.

با نجوای مادر، لبش را از درون گاز گرفت. کم‌کم حرصش داشت درمی آمد. از یک طرف به این خاطر که از همان لحظه‌ی ورود به خاک افغانستان گویش مادر هر لحظه غلیظتر می شد و تحمل این قضیه برای گلشیدی که گویش و لهجه‌ای کاملاً فارسی داشت کمی سخت بود؛ و از طرف دیگر به نظرش می رسید آن تذکرها پایانی ندارد. سر که برگرداند بیشتر نگاه‌ها را متوجه خودش دید. برخی کنجکاو و برخی با توییخ.

— چی دختر مقبولی داری مریم جان.

زن مسنی که کنار مادرش نشسته بود، بعد از زدن آن حرف لبخندی کمرنگ به روی گلشید پاشید. لبخندی پر معنا که تن مریم را از درون لرزاند.

— کنیز شماست خانوم کاکا جان.

گلشید باز هم حرص خورد، لبش را گاز گرفت و روی زمین کنار مادرش نشست.

— ماشاء... برای خودش خانومی شده. فکر کنم سیزده، چهارده سال داشته باشه.

— دوازده سا...

گلشید سراسیمه میان حرف مادرش پرید:

— سیزده سالم داره تموم می شه.

گلشید نفهمید چرا آن حرف صورت مادرش را سرخ و لبخند آن زن را گل و گشادتر کرد. زیر نگاه خیره‌ی زن عمو با خجالت سر به زیر انداخت و

و همراه صحنه‌ی آهسته به گوش می رسید.

— ببینید مهرزاد، چطور دریبل می‌کنه... عجب دریبل قشنگی!... مثل همیشه مقتدر و تکنیکی جلو می‌ره. این جور وقت هاست که تجربه به داد بازیکن می‌رسه. چه می‌کنه این امیرسعید مهرزاد! از روی خط هیجده قدم ضربه‌ش رو می‌زنه و یه گل به یاد موندنی می‌سازه. یه گل زیبا حاصل تکنیک و تجربه.

دوربین روی صورت خوشحال مردی که دور میدان می‌دوید زوم شد و گزارشگر ادامه داد:

— این چهره! این پسر با اخلاق و خوش قد و قامت تیم ملی، که مثل همیشه با بازی تکنیکی و هوشمندانه‌ی خودش، خوش می‌درخشه.

صدای فین، فین و گریه‌های کم جان اطرافیان، بی حوصله و دلگیرش کرده بود. از آن بدتر حبس شدنش در خانه عذابش می‌داد. مقابل پنجره ایستاده بود و بازی پسر بچه‌هایی را که در محوطه‌ی باز میان درختان دنبال هم می‌دویدند تماشا می‌کرد. نگاه کردن به درختان سیب و نهی که از میانشان عبور می‌کرد، او را به وسوسه‌ی دویدن در باغ و پریدن از روی نهر می‌انداخت. با قیافه‌ای ماتم زده پسر بچه‌ای هشت، نه ساله و پر جنب و جوش را می‌نگریست و در دل حسرت می‌خورد. زیر لب زمزمه کرد:

— خوش به حال احمد.

صدای صوت قرآن و پیچ، پیچ زن‌ها و ناله‌ها و مرثیه خوانی‌هایی که چندان به گوشش آشنا نبود، نمی‌توانست او را برای آقا بزرگی که هرگز

لب به دندان گرفت تا مبادا به خاطر نیشگون پنهانی مادر فریاد بزند.

– وا وا! جورباشی دختر. از باغ خوشت آمده؟ این جا که به ای شکل نبود. درای یک سال و چند روز از جان و دل زحمت کشیدن که این رقم آباد شده. زیاد درخت‌ها ره راکت از بین برد و زیاد دیگه‌اش هم خشک شدن. پدر کلان و کاکایت با بسیار بدبختی‌ای خانه و زمین ره از دست طالبان نگاه کردن. چانس آوردیم پسر ملا عمر طالب بود و هوای ما رو داشتن وگرنه معلوم نبود چی به سر ما میامد.

مریم سری از روی تاسف تکان داد.

– بله خبر دارم... کاش مین و راکت، بیگانه و از خود می‌شناخت و ما ای قدر شهید نمی‌دادیم.

– ها مریم جان. راست می‌گی. ولی نمی‌شد دیگه... صد بار به آقا شکیب گفتم بیا ما هم کوچ کنیم. گفت من پدرم را تنها نمی‌مانم. چی بگویم کل مردم رفتند و ما ماندیم. بالاخره کم ملک و املاکی نیست. حالی که وضع خوب شده همه پس آمدند که حق بگیرند.

نیش زن عمو کاملاً متوجه مریم بود و باعث شد او در مقام دفاع برآید.

– پدر من سر همان جنگ شوروی کوچ کرد. از اول هم گفت چشم به مال پدرش نداره. مادرم هم ناجور بود و باید درمان می‌کرد. مگه در این مملکت شفاخانه درست و حسابی برای درمان بود؟ ای چیزا را که به یاد داری زن کاکا. شما دیگه نباید از این گپا بزنی.

زن عمو بدن لاغر خود را تکانی داد تا جای پاهای خشک شده‌اش را عوض کند. آهی کشید و دست‌های چروکیده‌ی زردش را روی هم گذاشت. بعد کمی خودش را جلو کشید و با صدایی آهسته‌تر به حرف زدن ادامه داد.

– می‌فامم زن کاکا جان. من منظورم به شما نبود. درباره عمه‌ها گپ می‌زنم که رفتند آلمان و تا حالی خبر ما را نگرفتند. از اون بی‌وفاها که تا از ارث و میراث خبر شدند پس آمدند.

– خب اون‌ها هم حق خودشان را می‌خواهند. چی بگویم اگر پدر من و شوی شما بچه‌های پدرکلان بودند آن‌ها هم دخترهایش بودند.

– خودشان کم پولدار هستن که به چندتکه زمین چشم سرخ کردند.

– تا آنجا که من خبر هستم وضع پولیشان زیاد هم خوب نیست. البته عمه ماه گل وضعش کمی خوب‌تر است.

– همو دیگه. خبر شدم در اشناوتگات یک دکان زده.

مریم لبخندش را خورد و زمزمه کرد:

– اشناوت‌گارت.

– هر ویرانه‌ای که هست. به نامش ندارم. حالی رواست ما با این بدبختی در این سال‌ها زمین‌ها رانیکا کردیم اینا مفت صاحبشان شوند؟ نه تو بگوی رواست؟

– چی بگویم؟

با تعارف چای، زن عمو بالاخره رضایت داد دست از حرف زدن بردارد. خودش را عقب کشید و با چهره‌ای دماغ استکان چای را برداشت. جرعه‌ای نوشید و انگار نمی‌توانست زیاد ساکت بماند دوباره به حرف آمد.

– این جا که بیگانه نداریم مریم جان. چرانمی‌مانی ای دخترک چادری‌اش را بردارد.

– ناسلامتی زن کاکا جان ما داغدار هستیم. اگر خُردهم باشد باید یاد بگیرد.

بعد برای تغییر مسیر بحث ادامه داد:

– راستی بی بی زیاد از مادرتان تعریف می کرد. خدا جنت ها نصیبش کند.

– بله. مادرم جواهر بود به خدا. مهربان و نمازخوان. پدرم هم همی رقم بود. آن قدر با ایمان و نجیب بود که مردم به سرش قسم می خوردند. در مابین نواسه هام فرهاد جوهری پدر خدا بیامرزم هست. یه تیکه جواهر است به خدا.

– بله بی بی از ایمان خانواده ی شما همیشه تعریف می کند.

بعد رو به گلشید با گویش فارسی ادامه داد:

– یادته که از ملا حمید اسم می بردن.

گلشید بی فکر جواب داد:

– همون ملا حمید که چهارتا زن داشت و همیشه می گفت بینشون فرق نمی ذاره!؟

چهره ی زرد زن عمو برافروخته شد ولی سعی کرد هنوز لبخند کم رنگ و دوستانه اش برلبش باشد. اما مریم بی توجه به نگاه های زیر چشمی اطرافیان طوری لب هایش گشوده شد که دندان های سفید و مرتبش به خوبی نمایان گشت. گلشید نفهمید بالاخره حرف خوبی زده یا باز هم خراب کرده. پس چشم به گل های لاکی رنگ قالی دوخت و به خودش قول داد دیگر حرف نزنند. زن عمو برای درست کردن خرابکاری دخترش و تغییر مسیر بحث کمی از آقا بزرگ و روزهای آخر زندگی اش گفت. بعد صحبت بیماری بی بی و درد قلبش به میان آمد و دیگر گلشید حس کرد می تواند راحت تر نفس بکشد. پنکه ی پایه بلند و چرخان کنار اتاق گاهی چند تار از موهایش را بازی می داد و باعث می شد قلقلک خوشایندی

روی پوستش حس کند. تنها چیزی که تا آن لحظه کمی مایه ی آرامش بود. سر بالا آورد و مشغول وارسی اطرافش شد. یک روز از حضورشان در آن مکان غریب می گذشت اما او نتوانسته بود خوب دور و برش را بکاود. روز قبل در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده بود. البته تمام مدت در ماشین نشسته بود و کنار چند تا دختر هم سن و سال خودش از دور همه را تماشا می کرد. دخترها با همدیگر خوش و بش می کردند و زیاد تحویلش نمی گرفتند. شب هم کنار مادر و بی بی در اتاقی کوچک به صبح رسانده بود و حالا که خورشید به وسط آسمان نزدیک می شد، به جز برای دستشویی رفتن اجازه نداشت لحظه ای از کنار مادرش تکان بخورد. تمام حواسش پی باغ و نهر آب بود و آرزوی دویدن و خیس کردن پاهایش را داشت. در اتاق مستطیل شکل بزرگی بودند که تنها اسبابش فرش های دست بافت و پشتی های ترکمنی بودند، به علاوه ی یک تابلوی رنگ روغن بهاری که ناشیانه کشیده شده بود. هرچه زیر تابلو چشم چرخاند تا امضایی پیدا کند چیزی نیافت. پدر بزرگش یادش داده بود که نام یا تخلص هر صاحب اثری باید روی کار هنری به چشم بخورد اما انگار آن نقاشی ارزش امضا کردن نداشت. کمی دیگر چشم چرخاند ولی واقعا در آن اتاق به جز همان ها چیز دیگری وجود نداشت.

بعد از صرف پلوخورشت خوشمزه و لذیذ، دختر جوانی که شاید دو سه سالی از خودش بزرگتر بود به سراغش آمد. او را چند باری در حال پذیرایی و رفت و آمد دیده بود و احتمال می داد فامیل نزدیکش باشد. دختر روبه رویشان نشست و با آن لهجه ی غلیظش مریم را طرف صحبت قرار داد.

– دخترکاکا برادرم کارتارن دارد. در پشت خانه معطل است.

پنجره‌های مشرف به کوچه و از پیاده‌روهای باریک، دختران و زنان سرک می‌کشیدند تا بتوانند جوان خوش سیما و ورزشکار محبوب خودشان را بهتر ببینند. یکی از مردان قوی هیکل از میان جمع خود را جلو کشید و در گوش مردی که از نظر جنه و اندام، کم از خودش نداشت، چیزی گفت. چشم امیرسعید خوب حرکت آن‌ها را دید و بی‌درنگ دست دور بازوی محمد انداخت و با تحکم گفت:

— نمی‌ذاری دست داوود هیکل بهم بخوره. فهمیدی!

محمد لحظه‌ای چشم چرخاند و متوجه شد دو مرد خود را به کنارشان رسانده‌اند. امیرسعید بازوی محمد را محکم فشرد. محمد خنده‌اش گرفت. چهار دست قوی زیر ران‌های امیرسعید رفت. او سعی کرد در میان فشار جمعیت عکس‌العملی نشان دهد. محمد عقب کشید و نگاه خشمگین امیرسعید را با خود برد. امیرسعید سر برگرداند تا از کیوان کمک بگیرد ولی او هم با لبخندی مودیانه داشت فاصله می‌گرفت. امیرسعید با ناامیدی آخرین تلاش‌هایش را کرد تا بتواند از دست مهاجمان فرار کند، اما در حرکتی ناگهانی پاهایش از روی زمین کنده شد و روی شانه‌های پهنی جا گرفت. نفسش داشت بند می‌آمد، اما حتی جرات اعتراض نداشت. فریاد "مهرزاد قهرمان" بلندتر و یک دست‌تر در گوشش پیچید و ترس از افتادن و مضحکه شدن باعث شد سعی کند کنترل خود را به دست بگیرد و ترس از بی‌آبرویی و آوارش کرد خشمش را فرو بخورد و با بدبختی، لبخند و حرکات تشکرآمیزش را ادامه دهد. در همان اوضاع و احوال آشفته از دور دختری را دید که بی‌پروا نامش را جیغ می‌کشید و برایش دست تکان می‌داد. از حرص فکش منقبض شد ولی باز هم مجبور بود برای خیل طرفدارانش سر تکان دهد! دختر وقتی او را متوجه خودش

مریم نگاه مرددی به گلشید انداخت و آرزو کرد ای کاش حال مادرش آن قدر مساعد بود که می‌توانست دست کم چند ساعتی کنار گلشیدش باشد.

— تشویش نکنید. من هوشم به گلشید هست. نمی‌مانم بیگانگی کند. می‌خواست بگوید همین از شما می‌ترسم ولی چاره‌ای جز رفتن نداشت. با تانی از جا بلند شد و نگاهی معنادار به دخترش انداخت. نگاهی که تمام هشدارهای چند روزه را به یاد دخترک می‌آورد.

دود اسفند و بوی خوش آن، کُل محله را برداشته بود. جمعیت با شادی و شعارهای "زنده باد"، قهرمان خود را تشویق می‌کردند. بالاخره در سمت عقب پژو پرشیای سیاه‌گشوده شد و مرد جوانی با لبخندی بزرگ و چهره‌ای که از شوق برافروخته شده بود در میان خیل عظیم استقبال کنندگان پا بر زمین گذاشت. همان دم قصاب محل گوسفندی مقابل پای قهرمان بر زمین زد و سر برید. مرد جوان تلاش کرد به آن صحنه نگاه نکند. از زمان کودکی هم دیدن چنان منظره‌ای دلش را به هم می‌زد. به‌ناچار از روی خون‌گذشت و سعی کرد تصویر آن گوسفند بی‌چاره را به‌پس ذهن براند. پسر بچه‌ها و مردان نوجوان و جوان محله و دوستان دور و نزدیکش او را در میان گرفته بودند و محمد و کیوان از دو طرف حمایتش می‌کردند تا بتواند از میان جمعیت عبور کند. بازار دیده‌بوسی و فشردن دست داغ شده و کم‌کم قهرمان مردمی حس می‌کرد از وجود آن همه فشار مردم نزدیک است آب لمبو شود. کمی دورتر، از میان

– ای بابا چرا جوش می‌یاری؟ من یه چیزی گفتم حالا... مرجان خل نشی به حاج آقا چیزی بگی. امیرسعید می‌کشتت.

– به درک! آگه بخواد ناتو بازی در بیاره حالش رو می‌گیرم. فکر کرده خبر ندارم دوستای تازه‌ش چه مهمونی‌های ناجوری می‌برنش. حاج آقا بفهمه بی‌چاره‌ش می‌کنه.

مرجان همان‌طور که حرف می‌زد چشمش به امیرسعید بود که حالا در آستانه‌ی در ورودی حیاط خانه‌شان قرار داشت و اگر از روی شانه‌های آن دو مرد پایین نمی‌آمد مسلماً سرش به‌نرده‌ی بالای چارچوب می‌خورد. با وجود عصبانیت خنده‌اش گرفت. امیرسعید به‌پهلوی خم شده و سعی داشت با ضربه‌های آرام و دوستانه از داوود هیکل بخواهد او را زمین بگذارد. مرد دیگر متوجه نرده‌ی بالای در نشده و داشت برای خودش جلو می‌رفت. حالا امیرسعید روی هوا کج شده بود و نزدیک بود بیفتد. از شدت عصبانیت رنگش کمی پریده بود اما همچنان سعی داشت خود را متعادل و آرام نشان دهد. کاملاً حواسش بود که شاید بیشتر از صد جفت چشم، فقط به‌او دوخته شده است. صدایش را بلند کرد تا از میان آن همه شلوغی و سر و صدا به‌گوش دوست داوود برسد.

– رفیق داری چی کار می‌کنی؟! قربون مرا متون، دیگه بذارینم زمین. گل زدن تو یه بازی دوستانه که این همه ریخت و پاش نداره.

مرد متوجه نشد و باز به سمت در رفت. امیرسعید مجبور شد دست‌هایش را به‌نرده‌ی بالای سرش بگیرد. مرجان پقی زد زیر خنده. محمد داشت از خنده منفجر می‌شد، اما خودش را به‌او رساند تا کمکش کند. بالاخره دو مرد متوجه شدند نزدیک بوده سر قهرمانشان را به‌نرده بکوبند و با شرمندگی رضایت دادند او از در حیاط تا ساختمان خانه را

دید دست از جیغ زدن کشید و به‌جای آن خنده‌ای پر معنا سر داد و رو به‌دختر دیگری که کنارش ایستاده بود گفت:

– دیدی داوود هیکل دستورم رو اجرا کرد. نگفتم این پسره با این هیکل گنده خر خودمه!

دختر دیگر با قهقهه جواب دوستش را داد.

– ای ول داری بابا! فقط مواظب باش امیرسعید بعداً خونت رو نریزه. این فقط یه حال‌گیری کوچیک بود تا دیگه پاشو از گلیمش درازتر نکنه و بفهمه با مرجان خانوم نباید در بیفته!

– ولی گناه داره مرجان. بچه‌مون یه گل ملی زده و تیم رو برنده کرده. حقش نبود این طوری اذیتش کنی.

مرجان دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و ابروهای سیاهش را در هم کشید.

– گناه، من دارم که هشت سال تمومه به‌خاطرش دارم زجر می‌کشم.

– اووووه! خوب می‌خواستی عاشقش نشی. اون که دنبالت نفرستاده بود.

دختر با عصبانیت به دوستش خیره شد.

– نکنه تو رو هم خریده؟! آگه منو نمی‌خواست می‌تونست روی خوش نشون نده. سه سال زندگیم رو براش گذاشتم. حالا آقا برام قیافه میاد و تازه یادش افتاده سرش خیلی شلوغه. انگار من بی‌چشم! حالیش می‌کنم یه من ماست چقدر کره داره. پاش بیفته آبروشو جلوی باباش می‌برم تا اون بنده خدا فکر نکنه پسرش امامزاده‌ست!

دختر دیگر با نگرانی خودش را جلوتر کشید و دست او را گرفت تا آرامش کند.

روی پاهای ارزشمند خودش راه برود.

با بسته شدن در بزرگ آهنی، شور و هیجان، ناگهان فروکش کرد و جمعیت، آرام، آرام پراکنده گشت. پنجره‌ها بسته شد و پشت‌بام‌ها خالی. انگار نه انگار چند دقیقه پیش در آن جا غوغایی برپا بوده است. اما پشت آن در بسته هنوز تلاطمی، هرچند کوچک، وجود داشت و اقوام و آشنایان نزدیک، دست از سر قهرمانشان برنمی‌داشتند.

فصل دوم

مریم راهش را از میان علف‌های بلند اطراف خانه باز کرد و به سمت پشت‌خانه رفت. با دیدن قامت آشنای مردی در پیراهن و شلووار سیاه رنگ، روبنده‌ی برقش را بالا زد. مرد به صدای پا برگشت و با دیدن او قدمی جلو آمد.

— امشب وصیتنامه را می‌خوانند.

— خب! برای همی‌گپ من را بیرون کشیدی؟!

مرد دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. زن دستمالی از جیب لباسش خارج کرد و به دست او داد.

— خیلی وقته بیرون ماندی؟

— ها! از صبح پشت تیار کردن نان بودم. تاحالی هم نان نخوردیم. پدرم ریشش سفید شده است... در این چند سال که ندیدمش بسیار تغییر کرده. — بله کاکا پیر شده مثل پدر من.

— نمی‌شه دیگر تنهایشان مانند. باید کمکشان باشیم.

این حرف عادی که با خون سردی تمام از دهان مرد خارج شده بود، تمام وجود مریم را به تلاطم آورد. نگاه جستجوگر و ناباورش را در

صورت مرد چرخاند و گفت:

— گپت که برای ماندن نیست؟

نگاه مرد از او گریخت و نفس خسته‌اش در هوا فوت شد.

— حالی وقت ای گپ‌ها نیست.

زن مصر شد.

— حالی وقتش است نجیب. برای من حالی وقتش است. من اینجا نمی‌مانم این را بفهم مرد.

نجیب ابروهای پیوسته‌اش را بیشتر درهم کشید و به او تشر زد.

— برا من تکلیف مشخص نکن. فعلا تصمیم دارم که بمانیم و همراهی پدرم باغ و ملک پدرکلان را آباد کنیم. اگر ساکت باشم کل چیزها را بخش می‌کنند و حقشان را می‌گیرند.

— خوب بگیرن. حقشان است.

نجیب قدمی جلوتر آمد و با تن صدایی پایین، اما خشمگین‌تر از قبل ادامه داد:

— حقشان نیست مریم. می‌فامی. پدر من بوده که سختی کشیده و ای قدر وقت بی‌بی را نیگا کرده. او بی‌بی را دفن کرده. او زجر ناجوری پدرکلان را کشیده. حالی ای برادرهایم و عمه‌هایم حقشان است که کل چیزا را ببرند؟

— اگر ای رقم است پدر من هم حقی ندارد. ما و تو هم حقی نداریم.

— اگر بمانیم و بسازیم ما هم حق داریم. می‌دانی نرخ زمین‌ها و ملک چی رقم بالا رفته؟ می‌فامی دکان‌های مابین شهر چه قدر ارزش پیدا کردند؟ — من کاری به این گپ‌ها ندارم. من فکر اولاد خودم هستم. فکر محمود و گلشید و احمد. فکر این طفل تو شکمم. این‌ها باید درس بخوانند.

گلشید باید مدرسه برود. این جا می‌تانه؟ می‌مانند؟

— آره خوب مکتب‌ها که باز شدند. ای مردمی که پس آمدند سر خانه و مملکت خود ماهم یکی از اونا. دیگه مثل زمان طالبان نیست که نمانند دخترها درس بخوانند.

— بله شنیدم که یکی از مکتب‌های دخترانه را نزدیک بوده برسرشان خراب کند. من می‌خوام دخترم زنده باشه و بره مکتب نه اینکه جنازه‌ش را از مکتب بیرون بکشم.

— گپ‌های دیوانگی زن. فعلا داخل شو. با من کل کل نکن. بعدا گپ می‌زنیم.

— یادت نره نجیب. من اینجا نمی‌مانم. بگذار شهر کمی آباد شود. بگذار امنیت باشه باز بعد اولاد را بیاریم. من حالی می‌ترسم. حتی جرات ندارم ای پارچه رو از روی خودم و بچه‌ام بردارم. آخه تو فکر می‌کنی گلشید جاننش را دارد؟

با دست، پوشیه‌اش را تکان داد و باز به پشت سرش پرتاب کرد.

— هنوز مردم عادت نکردن. مگر ندیدی زیادتر به جای برقع چادری سرشان بود. خوب کم‌کم جور می‌شه.

— چی وقت! چی وقت جور می‌شه نجیب؟ چی وقت دخترم می‌تانه خاطر جمع مکتب بره و درس بخوانه.

— دیگه زیاد کلاتش کردی.

— اصلا گلشید هیچ. محمود را مگر نمی‌خواستی بفرستی آلمان که درس بخوانه؟ حالی می‌خوای این جا نیگایش کنی؟

— محمود که از اولم درس را خوش نداشت. این جا بمانه موفق‌تر می‌شه. حیف این باغ و زمین نیست؟

چرخاند و وقتی مطمئن شد کسی نیست پای دیوار چمباتمه زد. همان لحظه ضربه‌ای زیر پوست شکم حس کرد. ضربه‌ای ضعیف که انگار می‌خواست یادش بیاورد کسی در بطنش دارد رشد می‌کند. موجودی که هرگز نخواست به‌بودش و حالا حس می‌کرد بیش از هر زمان دیگری دست و پایش را می‌بندد.

زیر لب نام خدا را صدا زد و به سختی از جا بلند شد. صدای پایی توجه‌اش را جلب کرد. سر چرخاند و احمد را دید که خسته از بازی و شیطنت از باغ برمی‌گردد. پسرک داشت از فاصله‌ی یک متری مادر رد می‌شد. نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد بی‌اعتنا عبور کرد. مریم نتوانست جلوی قطره اشکی که منتظر فرو ریختن بود بگیرد. دست به‌روبنده‌اش برد و آن را بالا زد.

— احمدم! پسریم بیا ببینمت.

پسرک که فقط چند قدمی دور شده بود با شنیدن صدای مادر برگشت و با سرعت خودش را در آغوش او جا داد. مریم نشست تا با او هم قد شود. محکم او را به‌خود فشرد و شقیقه‌اش را بوسید. احمد هم بوسه‌ای بر صورت او گذاشت و گفت:

— چرا بابا نجیب نداشت دیشب پیشت بخوابم؟

مریم در حالیکه موهای پسرش را نوازش می‌کرد جواب داد:

— تو که تا آخر شب پهلویم بودی. وقتی خوابیدی بابات بردت.

— من می‌خواستم پیش تو و گلشید بخوابم.

— خوب بابات دل بد می‌شه. می‌گه چرا پسریم پیش من نمی‌مونه.

— پس لااقل به گلشید بگو بیاد با هم بازی کنیم.

مریم باز هم بغض کرد. گلشیدش از روز قبل حتی یک لحظه هم

— چرا حیف است. ولی تو سه تا برادر دیگر هم داری.

نجیب به‌مریم نزدیک‌تر شد و بازوی او را محکم چسبید. فشار دستش چنان زیاد بود که چهره‌ی زن از شدت درد درهم کشیده شد. حالا مریم هم خیس از عرق شده و حس می‌کرد الان است که زیر آن آفتاب تابستانی بیهوش شود.

— دارم که دارم... هم پدر من، ناجور است، هم پدر تو... می‌فامی حق ما و تو باهم چقدر می‌شه؟ می‌مانم کل چیز دست دیگران بیفته؟ فکر کردی پس می‌رم در آن سگدانی و دوباره بوی گند سرگین اسب‌ها رو به‌بینی می‌کشم یا توالت سرامیک می‌کنم؟ نه مریم خانوم. من دیگر نجیب سابق نیستم. این یک هفته که این جا بودم خیلی چیزا را فامیدم. محمود هم فامیده که اگر دیر کنیم کل چیزا را بای می‌دیم. پس این قدر گلشید، گلشید، نکن بگذار کار خود را کنیم.

همان طور که با خشونت دست دور بازویش پیچانده بود، با خشونت هم آن را رها کرد، طوری که مریم سکندری خورد و نزدیک بود از پشت به‌دیوار برخورد کند. پاهایش را روی زمین سفت کرد و روبنده‌ی برقع را روی صورت انداخت تا مردش اشک‌های درماندگی‌اش را نبیند.

— فعلا داخل شو و هوشت را بگیر. می‌خواهم از گپهای پخش و بلند عمه‌ها و زن‌های برادرهام خبر شوی.

مریم فقط سر تکان داد و پشت به‌او کرد تا راه آمده را باز گردد. وقتی از خم دیوار گذشت، ایستاد. احساس خفقان می‌کرد و گلویش درهم فشرده می‌شد. با نفس بلند و عمیقی سعی کرد بغضش را پس بزند. دلش نمی‌خواست با چشمان سرخ جلوی دیگران ظاهر شود. دست روی بازوی دردناکش کشید و لب به‌دندان گزید. چشمانش را دور و برش

راحت نبود. این را به وضوح از چشمان ماتم زده اش می فهمید.

– یه کم صبر کن پسر... فقط یه کم دیگه... بالاخره همه چیز جور خواهد شد.

وزش باد در میان شاخه های درختان باعث می شد حسرت نوازش آن را روی پوستش داشته باشد و به آن شاخ و برگ های سرسبز حسادت کند. چند قدم جلو رفت و کمی سر چرخاند تا اطراف را ببیند. به خاطر وجود روینده مجبور بود برای داشتن میدان دید بیشتر، مدام سرش را بچرخاند. به نظرش رسید کسی آن اطراف نیست. نفس را در سینه حبس کرد و دل به دریا زد. دست لرزانش را از زیر برقع آبی رنگ بیرون آورد و با احتیاط روینده را بالا زد. هنوز نتوانسته بود نفسی تازه کند که صدای پایی از پشت سر وادارش کرد سریع روینده را به حالت اول برگرداند. وحشت زده برگشت و با دیدن احمد لبخند بر لب آورد. این بار بدون فکر و راحت روینده را بالا داد تا برادر او را بشناسد. پسرک با دیدن خواهر شادمانه به سویش دوید.

– گلشید! تو این جایی؟

گلشید انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و کمی خم شد.

– هیس... یواش تر حرف بزن. همه خوابن.

احمد قیافه ی محتاطی به خود گرفت و چشمانش را کمی گرد کرد و دور و بر را پایید.

– چرا اومدی این جا؟

– تو چرا اومدی؟ مگه نخوابیده بودی؟

– نه بابا. خوابم نمیومد. می یایی بریم بازی؟

– نمی شه سر و صدا کنیم. اگه مامان ببینه اومدم بیرون منو می کشه.

– چرا مامان این جوری می کنه؟

دختر شانه های لاغرش را بالا و لب های قلوه ای اش را پایین داد.

– چه می دونم. همه ش می گه بیرون رفتی این روینده رو برندار، تو

خونه بمون. پیشم باش. با کسی حرف نزن. خسته شدم دیگه.

– بیا مسابقه بدیم. سر و صدا هم نداره.

چشمان گلشید درخشید و گونه هایش از تصور دویدن رنگ گرفت.

– تا حالا ته این باغ رفتی؟

– آره. خیلی قشنگه. این جوبه بزرگ تر می شه... عین یه رودخونه ی

کوچیک. بعد می ره تو باغ یکی دیگه. باغشون خیلی بزرگ تر از مال ماست.

خون در رگ های گلشید با سرعت بیشتری جریان گرفت و سوسه ی

دیدن ته باغ ناآرامش کرد.

– پس زود بریم و برگردیم.

احمد لبخند زد و کنار خواهرش ایستاد و گارد گرفت. گلشید هم پایین

برقع را مچاله کرد و زیر بغل داد.

– یک، دو، سه.

با صدای تمام شدن شمارش احمد، هردو مانند تیر از کمان رها شده

به سمت ته باغ دویدند. نفس گلشید از شدت هیجان به سختی با حرکاتش

هماهنگ می شد و داشت کم می آورد. ولی در یک آن تصمیم گرفت از

برادر کوچکش ببرد. حس بردن و شادی رسیدن به آن رودخانه ی کوچک

جانی تازه به پاهایش داد و سرعت بیشتری گرفت. دیگر چشمانش درست نمی‌دید و موقعیتش را فراموش کرده بود. او فقط می‌دوید و می‌دوید و... ناگهان مثل کوسه‌ای که با تور ماهیگیری برخورد کند با تورهایی فلزی برخورد کرد و روی زمین ولو شد. احمد نگران و نفس زنان خودش را به او رساند و رویش خم شد. گلشید هم به شدت نفس نفس می‌زد و هنوز در شوک برخورد با مانع بود که صدایی مردانه، او را بیشتر ترساند.

– چی شده احمد؟ ای کیست؟

گلشید تازه چشمانش را گشود و سرش را کمی به جانب دیگر چرخاند تا موقعیتش را دریابد. اما همان حرکت باعث شد احساس سرگیجه کند و مجبور باشد دوباره چشم برهم بگذارد.

– خواهرمه. خورد به این تورها.

صدای پا نزدیک می‌شد و گلشید هنوز مانده بود چه کار کند.

– همشیره خوب استی؟ احمد به خواهرت کمک کن.

احمد کنارش زانو زد و دست زیر بازویش انداخته و با آن اندام استخوانی و نحیف سعی می‌کرد او را بلند کند. گلشید هم به خود تکانی داد و بالاخره توانست روی زمین بنشیند. هنوز گیج می‌خورد و نمی‌توانست سرپا شود. با دیدن پاهایی در مقابلش، کم‌کم نگاهش را بالا آورد و روی صورت آشنای نوه‌ی عموی مادرش ثابت ماند. مردی که مانند آن‌ها میهمان بود و در آن مدت بارها از پشت توری برقع دیده بودش. حدود بیست و چهار سالی داشت، با ریشی بسیار کم پشت که بیشتر روی فکش را می‌پوشاند و موهایی خرمایی که به نظر می‌رسید هفته‌هاست شانه نشده. مرد همان طور که چشمانش را مستقیم به چشمان گلشید دوخته بود احمد را مخاطب قرار داد.

– برو برای همشیره‌ات آب بیاور. کسی را نگو که کجاست و کی هم‌ریش است. تاتو پس بیایی من هوشم طرفش است.

گلشید خواست جلوی برادرش را بگیرد اما نگاه خیره و ناراحت کننده‌ی مرد، زبانش را بند آورده بود. با رفتن احمد، او مقابلش زانو زد و گلشید بی‌اختیار کمی خودش را عقب کشید. مرد سعی کرد نشان دهد به او کاری ندارد. همان جا چهار زانو نشست و گردنش را کمی کج کرد.

– مرا می‌شناسی؟

گلشید به نشانه‌ی آری سر تکان داد.

– نامم راهم می‌فامی؟

این بار جواب "نه" بود.

– نامم فرهاد است تو گلشید استی؟

– او هوم.

– تو خیلی مقبول هستی... خیلی چشمای مقبولی هم داری...

هیچ وقت دیگه حجابت را بالا نکن. خو؟

گلشید تازه یادش آمد حرف‌های مادرش را پشت گوش انداخته. سریع دست برد تا روبنده‌اش را پایین بیاورد که فرهاد با حرکتی سریع میچ دستش را در هوا گرفت.

– پیش من خیر است پیش دیگران نکن!

گلشید از ترس داشت پس می‌افتاد. در حالیکه چشمانش هنوز در دام نگاه پر خواهش فرهاد اسیر بود، سعی کرد دستش را از میان انگشتان قوی و بزرگ او بیرون بکشد. فرهاد که می‌دید دارد دختر را می‌ترساند، انگشتانش را شل کرد و دست او را دوباره پایین آورد.

– او روز که پشت وانت حجابت را بالا کردی نفسم بند آمد. هوشت را

آهی از سر کلافگی کشید و در ادامه‌اش پوزخند زد و سر تکان داد.
واقعا حوصله‌ی کل‌کل با کیوان را نداشت.

— ای بابا! این چه قیافه‌ایه؟ اصلا شبیه آدم‌هایی که یه گل تازه به گل‌های
ملی شون اضافه شده نیستی. بیشتر شکل آدمی هستی که گل به خودی
زده! واکن این یه من اخم رو.

— بگو ببینم از فریناز اجازه گرفتی اومدی این جا؟ نکنه یه وقت راهت
نده!

— تیکه نداز. زنده باشم و زن تو رو هم ببینم امیرخان.

— اصلا اینا به کنار. فکر نکردی اگه دیروز از دست اون داوود هیکل
بی مغز می افتادم زمین چه آبروریزی می شد؟ از محمد توقع ندارم. اون
همیشه بی فکره ولی تو چرا؟ تو چرا قاطی بازی اون شدی؟

محمد از دستشویی بیرون آمد و با سر به کیوان اشاره کرد و پرسید:

— چه خبر شده؟

کیوان سعی کرد نخندد. دستی به زانوی امیرسعید زد و گفت:

— داداشمون ازمون دلخوره. می‌گه اگه می افتادم چی؟ حاج عمو شما
بگو. مگه امیر بچه‌ست که واسه خاطریه شوخی این همه سگرمه‌هاش تو
همه؟

مرد مسنی که از آشپزخانه بیرون می‌آمد، دستی به محاسن کم پشت و
کوتاهش کشید و در حالیکه لبخند خود را فرو می‌خورد با صدای خش
دار و سرماخورده‌اش گفت:

— قبول که کار بدی کردن ولی خوب تو فکر می‌کنی اون‌ها از پس داوود
و دوستش برمی‌اومدن؟ به‌هرحال شما قهرمان ملی هستی و باید تحملت
رو بالا ببری. مردم دوستت دارن و این موهبتیه که خداوند قسمت هرکسی

بگیر دیگه ای کار را نکنی. یک زن فقط پیش محرمش حجابش را باز
می‌کنه.

گلشید خواست بگوید که "تو هم نامحرمی!"، اما لب فرو بست و از
جا بلند شد. فرهاد در حالیکه چشم از صورتش بر نمی‌داشت، همزمان با
او برخاست.

— دیگه هم بی‌مرد بیرون نشو. خصوصا اینجا که کسی نیست.

گلشید سر به‌زیر انداخت و پشت به‌او کرد. قدم‌های اولش سست و
لرزان بود اما هرچه بیشتر پیش می‌رفت پاهایش را محکم‌تر بر زمین
می‌کوبید و بالاخره دوان دوان از آن مرد عجیب گریخت؛ در حالی که
سوزش نگاه نافذ فرهاد را بر پشت خودش حس می‌کرد.

روی مبل نشسته، پا روی پا انداخته و با حالتی دمغ جدول حل می‌کرد.
با ضربه‌ی محکم دستی روی شانه‌اش کمی تکان خورد.

نگاه بی‌حوصله‌اش را به کیوان دوخت و دوباره مشغول جدول شد.
کیوان وقتی بی‌اعتنایی او را دید سرکی در مجله کشید و با خواندن چند تا
از موردهای سوال کمی فکر کرد و با صدای بلندی گفت:

— امیرسعید مهرزاد.

امیرسعید سرش را بالا گرفت و با استفهام نگاهش کرد. کیوان
انگشتش را روی یکی از سوال‌ها برد.

— نوشته یکی از ستاره‌های معاصر فوتبال؛ منم می‌گم امیرسعید
مهرزاد.

نمی‌کنه. باید مراقب باشی این وسط دلی نشکنه یا کسی بی حرمت نشه. شما الان وظیفه‌ی سنگینی روی دوشت داری بابا. بالاخره وقتی موفقیّت و پیروزی نصیبت می‌شه باید جنبه‌ش رو هم داشته باشی.

بعد روی مبلی دیگر طوری نشست که انگار بحث بسیار مهمی است و او آماده است مسائل را حل و فصل کند. امیرسعید هم مجله را بست و روی میز جلو مبلی گذاشت.

— بله. می‌دونم. حرف‌های شما درست. من فقط از این بازی‌ها خوشم نمیاد. این دو تا هم خوب می‌دونستن و می‌خواستن ضایع کنند.

با انگشت اشاره‌اش به دو مردی که لبخند می‌زدند و از نگاه آتش بار او فرار می‌کردند، اشاره کرد و ادامه داد:

— این دو نفر بد جوری باهام تا کردن. اگه از بغلم کنار نمی‌رفتن اون یارو هم جرات نمی‌کرد به من دست بزنه. اصلاً شما یه نگاه به قیافه‌ی اینا بندازین...

مرد میان کلامش آمد.

— یارو چیه؟ این طرز حرف زدن از شما بعیده بابا. الان شما الگوی جوون‌ها هستی. اگه شما هم بخوای این جور حرف بزنی که دیگه از جوون‌ها نمی‌شه توقع داشت.

امیرسعید دستش را روی چشمش گذاشت و در حالیکه سعی می‌کرد خود را کنترل کند گفت:

— چشم، چشم! هرچی شما می‌فرمایین. حرف من اینه که اگه یه وقت دستتون در می‌رفت و می‌افتادم زمین می‌دونین چه ضایع بازی می‌شد؟ اون وقت چطور باید توی محل سرم رو بالا می‌گرفتم و...

مرد از روی مبل قدیمی و دسته چوبی بلند شد و باز میان حرف

پسرش آمد.

— باشه، باشه فهمیدم. این دو تا سر به سرت گذاشتن. غریبه که نیستن بابا. برادر و پسر عموت هستن. حالا یه خطی کردن؛ شما از شون بگذر. بعد هم اگه فکر می‌کنی با یه زمین افتادن آبروت می‌ره و نمی‌تونی سرت رو بالا بگیری کارت یه کم ایراد داره بابا. بهتره اول توی قلبت قهرمان باشی بعد واسه حرف مردم. حرف مردم باد هواست. یه روز زنده باد می‌گن و یه روز مرده باد. تو خودت باید پیش وجدانت آبرودار باشی.

محمد لبخندش را کم رنگ‌تر کرد و کنار پدرش نشست.

— آره دیگه. تو الان داری تبدیل به پیشکسوت می‌شی. باید یه خورده مرامت هم بالاتر بره.

امیرسعید فکش را سفت کرد و وقتی دید حریف پدرش نمی‌شود با حالت تسلیم گفت:

— بله. شما درست می‌گین بابا.

— دلم نمی‌خواد مدام نصیحتت بکنم باباجان ولی موقعیت باعث می‌شه نگران باشم. دوست ندارم پسرم پیش خدا و وجدانش سرافکنده باشه.

— انشاء... که بتونم.

مرد در حالیکه از کنار او رد می‌شد دستی به بازویش زد و سر تکان داد.

— آفرین بابا. آفرین پسر.

امیرسعید صبر کرد تا پدرش دوباره به آشپزخانه برود، سپس صدایش را پایین آورد و با لحن تهدید آمیزی رو به هر دو گفت:

— دارم براتون. واسه هر دو تون دارم. حالا می‌بینید. فردا، پس فردا که

هوس سوارکاری کردید منم می دونم چطوری حالتونو بگیرم.

محمد به اعتراض آمد.

— نه دیگه. مسائل رو با هم قاطی نکن. چون تو صاحب نصف باشگاه هستی دلیل نمی شه همه چی رو اون جا تلافی کنی.

امیر سعید شانه بالا انداخت؛ خنده ای کرد و با ظاهری خون سرد به سمت حمام رفت تا زیر دوش آب سرد کمی اعصابش را تسکین دهد. هنوز چهره ی خبیث و خنده ی معنادار مرجان در ذهنش بود و باعث می شد خونش از شدت عصبانیت به جوش بیاید.

ساعتی بود که خورشید پشت ابرهای بزرگ پنبه ای پیدا و پنهان می شد و نسیم ملایمی نیز می وزید که گرمای اواخر خرداد ماه را قابل تحمل می کرد. سه مرد جوان برای نهایت استفاده از آن هوای مطبوع، توپی را برداشته و بعد از مدت ها مشغول بازی شدند. صدای شاد و سرخوششان در فضای بزرگ حیاط می پیچید و در دهلیز دراز ورودی منعکس می شد. بالاخره نزدیک غروب هر سه با سر و وضعی به هم ریخته و لباس هایی که با خیسی عرق به تنشان چسبیده بود روی پله های پهن و کوتاه ورودی ساختمان نشستند. کیوان پاهای بلندش را دراز کرد و به در شیشه ای پشت سرش تکیه داد.

— خیلی وقت بود پایی به توپ نزده بودم. جیگرم حال اوامد.

محمد نیز مثل او پاهایش را کشید و با لبخند گفت:

— دیگه مثل سابق نیستی ها. پیر شدی!

— نه که تو جوون هیجده ساله ای!

— من که فوتبالیست نبودم. همین قدر هم می دوم و توپ می زنم از سرم زیاده. ولی تو که یه روزی حرفه ای بودی افت داره تو سی و چهار سالگی این قدر هاف، هافو بشی!

کیوان خنده ای کرد و چند بار کلمه ی "هاف هافو" را تکرار نمود.

— به نظر من همه ی اینا یه دلیل داره. راستی که خیلی زن ذلیلی کیوان. کیوان حق به جانب از خودش دفاع کرد:

— چه ربطی داره. فکر کردی فریناز نمی ذاره پا به توپ بشم!

— آره دیگه. از وقتی زن گرفتی حتی یه دست درست و حسابی بازی نکردیم. دروغ می گم امیر سعید؟

امیر سعید سرش را رو به آسمان گرفت تا نشان دهد فکر می کند. همان وقت ابر از روی خورشید کنار رفت و درخشش آفتاب مجبورش کرد با چشمان بسته فکر کند.

— این طور به نظر میاد!

کیوان با تمسخر گفت:

— من هم اگر مثل محمد، چند روز در ماه زن و بچه ام می رفتن مسافرت و آزاد می شدم وضعیتم این نبود.

امیر سعید سرش را پایین آورد و با این کار تکه ای از موهای صافش روی پیشانی ریخت.

— اونش به من مربوط نیست ولی انگار تو واقعا از وقتی زن گرفتی بازی

نکردی. آه، آه این قدر بدم میاد از مردهای زن ذلیل.

— شاید. اما نه به خاطر زن ذلیل بودن؛ به خاطر مشغله ی زندگی مشترک و کار زیادم.